**گوشه ای از قشونکشی نادر شاه به آذربایجان**

**نخجوانی، حسین**

هنگامیکه عثمانیها تبریز و ایروان نخجوان را اشغال کرده بودند

از معمرترین و معتمدترین سینه‏به‏سینه مسموع شده روایت صحیح است

مرحوم حاج امین الشرع خلف مرحوم میرزا مصطفی ابن ملاشریف از معتمدین و معمرین‏ تبریز بود که در سال 1345 قمری در نودواند سالگی فوت کرده،پدر آقای حاج میرزا آقای امینی‏ دوست صمیمی نگارنده است بسیار مجلس‏آرا و خوش‏صحبت بود.در مجلسی که بنده و اخوی حاضر بودیم از زبان جدش ملا شریف نقل قول میکرد میگفت ملاشریف چنین حکایت میکرد:در یکی از مسافرتهای خودم به تهران در قریه گجین‏1در کاوانسرای شاه عباسی منزل کرده بودم.شب تنها بودم‏ کاروانسرادار را صدا کردم که بیا بمنزل من صحبت کنیم و شب را بآخر رسانیم.او هم آمد از اینجا و از آنجا صحبت کردیم ضمن صحبت اینقصه را از پدر خود عباس عمونام که قریب نود سال داشت روایت کرد که شنیدنی است.گفت پدرم میگفت:در یکی از شبهای زمستان در همین کاروانسرا در اطاق بالای در خوابیده بودم.هوا نهایت سرد بود برف بشدت میبارید ناگاه پاسی از شب گذشته دیدم در کاروانسرا را بشدت می‏زنند و میکوبند و کاروانسرادار را صدا میکنند.اول اهیت ندادم که هرکس است رفع‏ میشود.بعد دیدم دست‏بردار نیست و اتصالا در را میزند و کاروانسرادار را صدا میکند.با اوقات تلخی زیاد و ناراحتی بسیار بپا خاستم رفتم پایین در را باز کردم دیدم یک نفر سوار مسلح است با تندی و تلخی زیاد بر من پرخاش کرد و گفت چرا در راباز می‏کنید این کاروانسرا را برای استراحت مسافرین ساخته‏اند. و میخواست مرا کتک بزند عذر خواستم عرض کردم آقا فرمایش شما صحیح است ولی بیموقع تشریف‏ آورده‏اید نصف از شب گذشته حالا موقع آمدن مسافر نیست همه در خوابند هیچ‏کس بیدار نیست‏ گفت پر حرف مزن مسافر وقت معین ندارد مهمان‏ناخوانده است وقت بیوقت میآید.زیاد بر من‏ پرخاش کرد و با شلاقی که در دست داشت چندین شلاق به پشتم زد.معذرت خواستم گفتم آقا در خواب‏ بودم اگر دیر آمدم ببخشید.دیگر حرفی نگفت ولی خیلی عصبانی و خشمگین بود.جلو اسب خود را به‏ من داد گفت جای این اسب را راحت کن قدری جو به او بده و اگر خوردنی از نان و پنیر و تخم‏مرغ و غیره داری بیار من هم کمی بخورم.عرض کردم آقا فقط نان و تخم‏مرغ داریم.گفت کفایت است سه‏ چهار تخم‏مرغ نسم بند کن من هم در اوطاق بالا قدری دراز میکشم اما از اسب من خوب مواظبت کن‏ هر وقت دیدی جوش تمام شده باز قدری جو بده بخورد.او رفت بالا دراز کشید.متن اسب آقا را برده در جای راحتی بستم و مقداری جو جلو اسب ریختم مشغول شد.آمدم تخمها را پختم با قدری نان حاضر کردم خودبخود میگفتم خیلی سهمناک و غضبناک است خدا کند به من ضرر و زیانی نرسد.ما حضر را بردم در اطاق بالا دیدم مسافر خوابیده است برگشته قدری تأمل کردم دوباره رفتم با اینکه آهسته‏ حرکت میکردم بصدای پای من بیدار شد فوری گفت به اسب نگاه کردی اگر جوش را تمام کرده‏ باز مقداری جو بده بخورد.عرض کردم آقا خاطرجمع باشید.نگاه کردم و دوباره مقداری جو به اسب‏ شما دادم مشغول شد برای شما هم نان و تخم‏مرغ تهیه کرده‏ام حاضر است.گفت بیار،برخاست نشست‏ (1)-گجین قریه است در نزدیکی سیاه چمن.

آنچه حاضر کرده بودم با اشتهای تمام میل کرد.آب خواست آوردم خورد.گفت اسب‏ مرا حاضر کن.رفتم پایین اسب آقا را آوردم.گفت اسباب اسلحه و خورجین مرا نیز حاضر کن.رفتم‏ اوطاق بالا اسباب اسلحه آقا را آوردم.سوار شد.میخواستم اسم آقا را به پرسم ولی جسارت نمیکردم. با خود گفتم یقین از سرداران بزرگ ایران است.در این بین دست بجیب خود برده سه عدد سکهء طلا به من داد.تشکر کردم.گفت من میروم به تبریز بعد از یکی دو ساعت سواران من از عقب میآیند به‏ ایشان بگو که نادر گفت در اینجا منزل نکنند و فوری دنبال من بطرف تبریز بیایند.وقتیکه اسم‏ نادر را شنیدم فوری رکابش را بوسه دادم گفتم قربان چرا از اول نام خودتانرا نفرمودید تا من از پذیرائی شما خجل نمیشدم و برای شما استراحت کامل و لایقی فراهم میکردم خیلی معذرت میخواهم‏ اگر در خدمت و پذیرائی قصوری شده عفو فرمائید.گفت عیب ندارد خداحافظ به سواران من تأکید کن که به عقب من هرچه زودتر بطرف تبریز حرکت کنند و در اینجامنزل نکنند.این را گفت و چاپاری‏ تک و تنها بطرف تبریز حرکت کرد.برف نیز بشدت میبارید و هوا نهایت سرد بود.من بمنزل خود برگشتم با خود میگفتم خدایا این همان نادر است که هیت فتوحانش زمین و آسمان را فرا گرفته و هرکس نام او را می‏شنود بی‏اختیار لرزه بر اندامش میافتد خودبخود گفتم از اول ملتفت نشدم و الا پذیرائی لایقی در حق او میکردم و انعام قابلی به من می‏رسید.در این فکر و خیال بودم ناگهان دیدم‏ سواران زیادی جمع شده‏اند.هایهوی غریبی است از یکطرف شیحهء اسبها از طرف دیگر تشدد سواران که چرا در را باز نمی‏کنید.نمیخواستم در را باز کنم بعد خیال کردم اگر باز نکنم ممکن‏ است در را بشکنند که بدتر میشود آهسته در را باز کردم دیدم جلو در قریب چنیدن هزار سوار جمع‏ شده‏اند.سؤال کردند جلوتر از ما کسی اینجا آمده یا نه.گفتم بلی کمی پیش از این نادرنامی آمد و در اینجا استراحت کرد و رفت به طرف تبریز به من گفت بشما بگویم که در اینجا منزل نکنید فوری‏ عقب او به تبریز حرکت نمائید.این را گفتم و در کاروانسرا را بستم.دیدم سواران داد و فریاد میکنند که‏ بابا امروز بیست و پنج فرسخ راه پیموده‏ایم باید استراحت کنیم وانگهی ما بجهنم اسب‏ها قادر بحرکت نیستند باید استراحت کنند.ازین قبیل حرف‏ها و گفت‏وشنودها زیاد بگوش میرسید.رئیس‏ ایشان آمد و آنها را آرام کرد و گفت ساکت شوید حکم نادر است چاره نیست باید برویم.این را گفتند و بطرف تبریز حرکت کردند تا طلوع آفتاب اتصالا سوار بود که میآمد و بطرف تبریز میرفت.این‏ واقعه بقراریکه در تواریخ مسطور است ظاهرا در سال 1143 قمری بوده است که عثمانیها ایروان‏ و نخجوان را نیز اشغال کرده بودند.نادر از طرف شاه طهماسب آمده عثمانیها را از تبریز اخراج و ایروان و نخجوان را نیز مسخر و مفتوح گردانید.

چنانچه مشتاق اصفهانی در این قضیه این اشعار و ماده تاریخ را گفته است:

شکر الله گشت از خون حق و امداد بخت‏ ایروان مفتوح از تیغ شه صاحبقران‏ کلب درگه امیر المومنین طهماسب شاه‏ آنکه از بیش فتد تب لرز بر شیر ژیان‏ سایهء لطف الهی مهر برج خسروی‏ وارث ملک سلیمان صاحب تخت کیان... چون ز صدق نیت پاک و خلوص اعتقاد داد این فتح همایونش خدای انس و جان‏ کلک معنی سنج مشتاق از پی تاریخ سال‏ ز درقم(از لطف ایزد فتح گردید ایروان)